

نـبـر ٣ مـن

أدولف هیتلر
ترجمه مهدي افشار



پیشگفتار نویسنده ۹
 مقدمه مترجم انگلیسی ۱۱
 برگرفته از متن ۱۷

بخش اول:

فصل اول: در خانه پدری ۲۳
 فصل دوم: سال‌های تحصیل و رنج در وین ۳۵
 فصل سوم: شکل‌گیری تفکرات سیاسی از اقامت در وین ۷۳
 فصل چهارم: مونیخ ۱۲۳
 فصل پنجم: جنگ جهانی ۱۴۷
 فصل ششم: تبلیغات جنگ ۱۴۵
 فصل هفتم: انقلاب ۱۴۵
 فصل هشتم: آغاز فعالیت‌های سیاسی ام ۱۴۵
 فصل نهم: حزب کارگر آلمان ۱۹۳
 فصل دهم: چرا رایش دوم شکست خورد ۲۰۱
 فصل یازدهم: نژاد و مردم ۲۴۵
 فصل دوازدهم: اولین مرحله برای ایجاد حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان ۲۸۳

بخش دوم: جنبش ناسیونال سوسیالیست

فصل سیزدهم: ایدئولوژی و حزب	۳۱۷
فصل چهاردهم: دولت	۲۳۹
فصل پانزدهم: شهروندان و اتباع دولت	۳۶۹
فصل شانزدهم: خصوصیت و آرمان‌های دولت مردمی	۳۷۳
فصل هفدهم: سازمان و ایدئولوژی	۳۸۱
فصل هجدهم: اولین مرحله نبرد ما	۳۹۱
فصل نوزدهم: نزاع با نیروهای سرخ	۴۰۵
فصل بیستم: نیرومند تا زمانی که تنهاست نیرومند است	۴۲۵
فصل بیست و یکم: عقاید اساسی مرتبط با ماهیت و سازمان گروه‌های ضربت	۴۳۳
فصل بیست و دوم: نقاب فدرالیسم	۴۵۹
فصل بیست و سوم: تبلیغات و سازمان	۴۷۷
فصل بیست و چهارم: مسئله اتحادیه‌های کارگری	۴۹۱
فصل بیست و پنجم: سیاست آلمان و اتحادیه‌های بعد از جنگ	۵۰۱
فصل بیست و ششم: سیاست آلمان در اروپای شرقی	۵۲۷
فصل بیست و هفتم: حق دفاع از خود	۵۴۷
سخن پایانی	۵۶۳
پی‌نوشت‌ها	۵۶۵
تصاویر	۵۷۱

این دست سرنوشت بود که «برانائو - ام - این^۱» را محل تولد من قرار داد. اکنون برایم خوش‌بین است. چرا که این شهر کوچک دقیقاً در مرز میان دو کشوری واقع شده که اتحاد میان آن‌ها، حداقل برای ما نسل جوان، امری است که باید جان خود را فدای آن کنیم و در طلبش از هرگونه ابزار ممکن بهره بگیریم.

آلمان و اتریش باید دوباره به یک میهن آلمانی عظیم تبدیل گردند، اما لزوماً نیازی نیست در زمینه‌های مختلف اقتصادی یکی شوند. حتی اگر اتحاد، مسئله‌ای در حد یکپارچگی اقتصادی باشد و یا حتی اگر از منظر اقتصادی نامطلوب باشد باید رخ دهد. مردمی که از یک خون و نژاد هستند باید تحت حکومت یک رایش باشند. مردم آلمان تا زمانی که همهٔ کودکان خود را در قلمرو مرزهایی واحد و در یک کشور جمع نکرده‌اند، حق پرداختن به سیاست‌های استعماری را ندارند. هنگامی که حکومت و قلمرو رایش تمام مردم آلمانی تبار را دربرگیرد و بدانند قادر به تأمین معاش و زندگی مردم نیست، تنها آن زمان است که نیاز مردم به استفاده از سرزمینی بیگانه اخلاقاً این حق را به ما می‌دهد. در این زمان خیش و گاواهن جای شمشیر می‌جنگد و اشک قربانیان جنگ، قوت روزانه نسل‌های آتی را تأمین خواهد کرد.

و بدین گونه است که این شهر کوچک مرزی به نماد وظیفه‌ای خطیر و بزرگ برای من تبدیل شد. هم‌چنین از طرف دیگر به این درس اشاره دارد که این شهر مناسب روزگار حال ماست. بیش

از صد سال پیش این منطقه دورافتاده شاهد فاجعه‌ای تراژیک بود که همه ملت آلمان را تحت تأثیر قرار داد و این واقعه برای همیشه در اذهان خواهد ماند، حداقل در سالنامه تاریخی آلمان خواهد بود. در زمان تحقیر شدید سرزمین پدری مان، یوهانس پالم^۱ کتاب فروش که ناسیونالیستی سازش‌ناپذیر و دشمن فرانسه بود، به سبب بداقبالی در عشق حقیقی به آلمان در این شهر کشته شد. وی سرسختانه از افشای نام همدستانش و یا رؤسای که مسئول درجه اول این امر بودند، خودداری کرد. دقیقاً همین اتفاق برای لئو شلاگتر^۲ رخ داد. وی همچون یوهانس، توسط یک عامل حکومتی به فرانسه به عنوان عنصر نامطلوب معرفی شد. این عامل حکومتی همان رئیس پلیس آگزبرگ^۳ بود که در این جریان، بدنامی و رسوایی را از آن خود کرد و سرمشقی شد که بعدها مقامات نئو-ژرمن رایش در حکومت آقای سورینگ^۴ از آن تقلید کردند.^(۱)

والدین من تا اواخر قرن گذشته در همین شهر کوچک — که با خاطره شهید آلمان متبرک شده و شهری اصالتاً باواریایی است که تحت سلطه دولت اتریش قرار داشت — ساکن بودند. پدرم کارمند دولت بود و وظایفش را با وظیفه‌شناسی بسیاری پی می‌گرفت. مادرم به امور خانه رسیدگی می‌کرد و عاشقانه خود را فدای مراقبت از فرزندان کرده بود. از آن دوران خاطره زیادی به یاد ندارم؛ به این دلیل که بعد از چند سال پدرم مجبور شد این شهر کوچک مرزی را که آن‌گونه عاشقش بود، ترک گوید و شغلی بسیار پایین‌تر در شهری به نام «پاسو»^۵ که از شهرهای آلمان بود، عهده‌دار شود.

در آن روزگار امری متعارف بود که یک کارمند غیرنظامی و کشوری دولت اتریش به‌طور دوره‌ای از یک پست به پست دیگری منتقل شود. پس از مدت‌نه‌چندان طولانی بعد از آمدن به پاسو، پدرم به «لینز»^۶ منتقل و سرانجام در همین شهر بازنشسته شد و به حقوق بازنشستگی‌اش وابسته گردید، اما این بدین معنا نبود که این مرد شریف به استراحت پرداخته و از کار دست بکشد.

او فرزند کشاورزی فقیر بود که دشواری‌های بسیاری را تحمل کرده بود. پسر بچه بود که خانه پدری‌اش را ترک کرد. زمانی که فقط سیزده سال داشت کیف مدرسه‌اش را برداشت و به سرزمین جنگلی خود رهسپار شد. علی‌رغم اهالی ده که فقط از تجربیات‌شان صحبت می‌کردند و او را از این سفر بازمی‌داشتند، پدرم برای آموختن رسم و راه پول‌درآوردن به وین سفر کرد. این مهاجرت در پنجاهمین سال قرن گذشته اتفاق افتاد. او خانه را فقط با سه سکه طلا ترک کرد تا با دنیایی ناشناخته روبه‌رو شود و برای او آزمایشی دشوار بود. هنگامی که پدرم جوانی هفده‌ساله بود، امتحان کارآموزی در صنعتگری را گذراند، اما از این کار چندان راضی و خوشنود نبود. رکود اقتصادی طولانی آن

1. Johannes Palm
2. Leo Schlageter
3. Augsburg
4. Herr Severing
5. Passau
6. Linz

دوره و فقر و بدبختی دائمی، اراده و تصمیم او را در رهاکردن کسب و کار و تلاش برای موقعیتی برتر تقویت کرد. در نظر او، به عنوان يك پسر بچه، شغل و موقعیت يك كشيش در دهكده زادگاهش بالاترين حد دستاورد انسانی بود، اما اکنون که این شهر بزرگ دیدگاهش را وسعت داده بود، به دنبال مقام کارمندی دولت بود و آن را بالاترين شغل تصور می کرد. پدرم با سرسختی فردی که تنگدستی و عذاب او را در نیمه راه جوانی پیر کرده است، در هفده سالگی سرسختانه پروژه جدیدش را طراحی و تا زمانی که سرانجام موفق شد، آن را دنبال کرد. او يك کارمند دولت شده بود. تصور می کنم بیست و سه ساله بود که توانست خود را به جایی برساند که آرزویش را داشت. بنابراین قادر بود به قول خود عمل کند، او به خود قول داده بود تا زمانی که به جایی نرسیده به دهكده زادگاهش بازنگردد. پدرم به هدفش رسیده بود، اما در دهكده دیگر هیچ کس آن پسر بچه ای که روستا را ترك کرده بود، به یاد نمی آورد و دهكده نیز برایش غریبه شده بود. سرانجام پدرم در سن پنجاه و شش سالگی خدمت در دولت را ترك گفت، اما او فردی نبود که بتواند برای يك روز هم بیکار بماند. در حومه شهر بازاری «لامباخ»^۱ در اتریش علیا زمین زراعی خرید و خودش آن را آماده کشت کرد. بدین ترتیب پس از يك عمر کار سخت و طولانی، سرانجام به زندگی ای شبیه زندگی پدرش بازگشت.

در این دوران بود که آرمان ها و اندیشه های من آغاز شد. بیش تر اوقات از راه طولانی مدرسه فرار می کردم و با پسرهایی که بعضی از آنان بسیار تندخو و کج رفتار بودند، معاشرت می کردم. این دوستان و معاشران من اغلب اوقات مادرم را به شدت مضطرب و عصبانی می کردند. همه این امور از من فردی کاملاً مخالف خانه نشینی ساخته بود. دشوار می توانستم به این سؤال خود پاسخ دهم که چه حرفه ای را در زندگی باید انتخاب کنم؛ اما فکر و علاقه ام کاملاً با شغلی که پدرم انتخاب کرده بود، در تضاد بود. فکر می کنم استعداد خدادادی برای سخن گفتن در این دوران در من آغاز به رشد کرده و طی بحث های کمابیش سختی که معمولاً با رفقای خود داشتم، شکل می گرفت. در حلقه جوانانی وارد شده بودم که در مدرسه خیلی خوب و آسان درس می آموختند، اما کنترل من کاری نسبتاً دشوار بود. در وقت آزادم در گروه کُر کلیسای لامباخ آواز می خواندم و بنابراین اتفاق می افتاد که موقعیت های بسیار دلپذیری پیش آید که بارها از نظر عاطفی تحت تأثیر عظمت و شکوه مناسک مذهبی قرار گیرم. چه چیزی بیش از يك راهب دیر به عنوان نماد بالاترين آرمان ارزشمند بشری، می توانست در نظرم طبیعی جلوه کند! همان آرزو و آرمانی که در پدرم نیز پای گرفته بود.

حداقل تا مدتی چنین عقیده ای داشتم، اما بحث های کودکانه من با پدرم سبب نشد که او به استعداد سخنوری پسرش که برای ورود به کلیسا و کشیش شدن از ضروریات بود، ارج نهد، بنابراین طبیعتاً او نمی توانست عقاید کودکانه ای را که آن زمان در سر داشتم درک کند. این خصوصیات اخلاقی در من تا حدودی سبب می شد پدرم برای آینده ام نگران و مضطرب باشد.

درحقیقت، این اشتیاق گذرا بعد از چنین کشش درونی، امیدهایی به من داد که با طبع من بیش تر

سازگار بود. هنگامی که در کتاب‌های پدرم جست‌وجو می‌کردم با عنوانین و نوشته‌هایی روبه‌رو شدم که مربوط به مسائل نظامی بود. یکی از این کتاب‌ها تاریخ عمومی جنگ ۱۸۷۰ بین فرانسه و آلمان بود که در دو جلد مصور در آن سال‌ها چاپ شده بود. این کتاب‌ها تبدیل به سرگرمی مورد علاقه من شده بودند. در مدتی کوتاه کشمکش‌های عظیم و قهرمانانه در ذهنم آغاز شد و از همان زمان به بعد به هر چیزی که با جنگ و امور نظامی رابطه داشت، علاقه‌مند و مشتاق شدم.

اما حوادث جنگ فرانسه با آلمان از جنبه‌های دیگر نیز تأثیرات خاصی بر من گذاشت. برای اولین بار، به شیوه‌ای مبهم این سؤال به ذهنم خطور کرد: آیا میان آلمانی‌هایی که در این نبرد جنگیده‌اند و دیگر آلمانی‌ها تفاوتی وجود دارد؟ چرا اتریش در جنگ شرکت نکرد؟ چرا پدرم و دیگران در این نبرد ننجنگیدند؟ آیا ما با دیگر آلمانی‌ها متفاوتیم؟ آیا ما به یکدیگر تعلق نداریم؟ این بار نخستی بود که این مسئله ذهن کوچک مرا به خود مشغول می‌داشت و پاسخ به پرسش‌هایی که محتاطانه طرح می‌کردم، مرا مجبور می‌کرد با وجود حس خشمی سرکوفته و موذی، این حقیقت را بپذیرم که همه آلمان‌ها این شانس را نداشته‌اند که متعلق به امپراتوری بیسمارک باشند و این امری بود که توانایی درک آن را نداشتم.

پس تصمیم گرفتم بیش‌تر مطالعه کنم. با شناختی که پدرم از شخصیت و به‌ویژه طبع و خوی من داشت، به این نتیجه رسید که آموختن دروس کلاسیک در لیسهوم^۱ با استعداد طبیعی من مناسب نیست. او تصور می‌کرد شهر ریلشول^۲ برای من مناسب‌تر خواهد بود. (۲) استعداد من در نقاشی سبب شد پدرم به این نتیجه برسد که نقاشی بیش از حد در امپراتوری اتریش نادیده گرفته شده است. شاید خاره راه طولانی و دشواری که خود در زمان جوانی پیموده بود باعث می‌شد که دروس کلاسیک را بی‌ارزش و غیرعملی بداند. پدرم در ذهن خود بر این عقیده بود که پسرش نیز باید مأمور دولت شود، بدون شک او چنین شغلی را برای من در نظر داشت. مشکلاتی که پدرم با آن‌ها مقابله کرده بود سبب می‌شد برای آنچه به‌دست آورده بود ارزش و اعتبار زیادی قایل شود، زیرا این جایگاه منحصرأً نتیجه سعی و تلاش خستگی‌ناپذیر خود او بود. غرور خاص مردی خودساخته او را به‌سوی این عقیده می‌کشاند که پسرش نیز باید شغل کارمندی دولت را دنبال کند و در صورت امکان به موقعیتی بالاتر در آن دست یابد. علاوه بر این، نتایجی که او در اثر سعی و تلاش در زندگی به‌دست آورده بود، این عقیده و نظر را قوت می‌بخشید و او را بر آن می‌داشت تا تصور کند آینده پسرش نیز در چنین شغلی خواهد بود.

تصورش را هم نمی‌کرد که ممکن است همه آنچه در زندگی برای او معنا دارد، مورد علاقه و اعتنای من نباشد. تصمیم پدرم مطلق، قطعی، واضح و از نظر او امری بدیهی و مسلم بود. مردی با چنین طبیعتی که دلایلش در تنازع برای بقا او را مستبد و خودرأی کرده بود، هرگز نمی‌توانست

1. Lyceum

2. Realschule